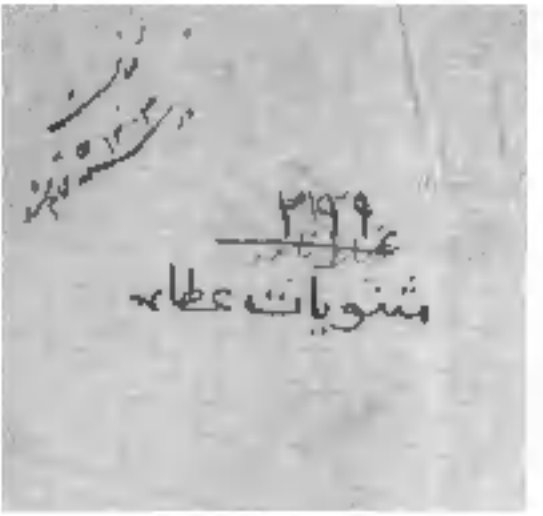

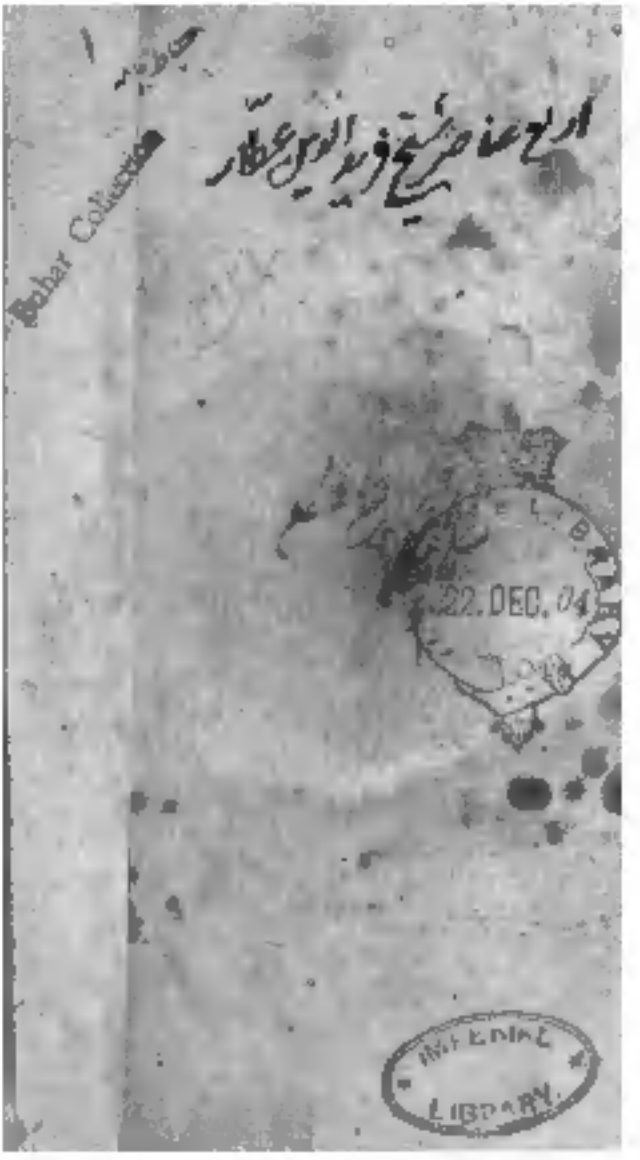
Babar Collection
LIBRARY

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت

خنید یکی کو یوسف را زندان — بسر برد آن همان پای بند آن

چو آورد زندان بزرگ عزیزش — بجد آن دانش و عقل و تمیزش

فرو آمد ز تخت پادشاهی — چو یوسف گفت بگذار این تباهی

بدین بیهوده با تم پادشاهی — بسر برنه کنون تاج کلاه تو

بدو تسلیم کرد آن هندشاهی — بگفتا نوح کن در هر چه خواهی

چو آن شاهی بگفت بگذار کردم — نشاید یوسف ثانی کردم

چو دانش پادشاهیش چنان بود — که بیواد وی خدا و خلق خشنود

بنی آدم همه فرزند دانش — چو دانش نیستش انسان نخوانش

بعقل و دانش و تمیز و عرفان — ز چهوانات کمتر هست انسان

بگاه میل را بیش است غالب — بقوت کاو بروی پاست غالب

چو دانش هست چون شمشیر برو دست — بدانش هر دو را مغلوب گردست

ز انسان را جز او یاور نبود کس | بعالم هیچ از و لشکر نبود کس

دلی با عقل نور علم باید | که تا راحت بآسانی نماید

حکیمان عقل را چون چشم دانند | علم شرح او چو عینک خوانند

بتاریک اندرون باشد چشم بینا | نبیند تا نشوی عینک چیدا

وگر بینا نباشد دیدهٔ سر | نبیند روی دانش بر تو انور

بود فضل و هنر با هم برابر | نیاسوده بجز آن هم دل و سر

اگر علمی ندارد صاحب عقل | خبر کی باشدش زین معنی نقل

وگر عقلی ندارد طالب علم | ندارد حاصلی جز قال علم

حکایت

نقل از اوستادم در روایت | شنیدستم که صفت این حکایت

که در ایام ماضی بود شاهی | عدالتی عادلی عالم پناهی

نقد زندان بهرام یک پیروزی است — زود نیی تربت پرویز خطا دانست

پیر را بود تفقی در کفایت — بهدش نقل و نبیذ و در ایست

چند دود آگاه دل بود خرد مند — که نداند چه آرزوی خرد مند

خرد مندی عطائی گرد کار است — نه وراثت چه مذکار بار است

یکی رمال صادق شاه را بود — بیاورد شش روزی حکم فرمود

که رمل در فروزم آموزد — که باشد بر خود و ران حکم یک روز

بیاموخت آن رمال آنچه او بود — ندارد هیچ باور این کار فرزند

شه آمد هفته شد با چاره او — نمود بیهوده حکم در باره او

بجو چیزی که نفعت آن بجائی — مکن جوئی بود مشکل بجائی

بیابی لذت جاوید از خود — بگیتی نگم را در بوم شود

بگوید این تربت تا شیرد شاه — کسی کم باشد از بیت خود آگاه

بیاموز از هنر چندی تو ای فی | گر روزی نویسش را حاجتی نیافی

هنر حلست اگر با شی هنرمند | ترا بهتر همه خلق اند بر سر

بدانش مشتولان حق ندارد باطل | بدانش نیم جاهل نیم عاقل

حیات تو در جهان خواهی جاویدست | نکات جاودان خواهی علمست

گر از مال جهان صد گنج داری | چو بی علمی بمحفل خوار خواری

وگر از مال دنیا مفلس هستی | هنر داری بر شاهان نشستی

چو علم آموختی جانا تواضع | که در دو عالمان نبود ترا نفع

اگر بر هم سران گشتی مقدم | چنین داند ترا هر دوستان هم

بحرمت جمله را ممکن بدانش | از ایشان هر کجا بینی بخوانش

گر از حد کس فزون دانی بدانش | ادب را پیشه کن با هر دوانش

مگر دان سر فرو آن را علوانش | چو او چون من بود چون او بدانش

هنر جوئی پی اهل خود گیر
حکمت های پادشاهان هند گیر

که ناداری هنرمندیت خواهند
بوسند دست تو زر نقد خواهند

ز استادان دهبران هنرگیر
حجت هندو می زرنی به پیش گیر

بر استادان مکن زنهار خواری
گر این شاهنامه کلیله نبیسی

چو عالم نزد خویش کسی را
که عزم کرده باشد لابسی را

مکن بی مردمی مستیز با وی
تا ما تو نگوید این سزاوی

پیاده پی سلاح و رنگ خورده
چه داند تا سوار سازکرده

ز ادهم و هنر نایی بهره کی
شهان را تا تو بر ناید سر کی

حکایت

شنیدستم که در عالم عزیزی
حکیمی بوده استاد و در ایشی

وی از اهل هنر بی بهره گاهی
بر سلطان شدی او گاه گاهی

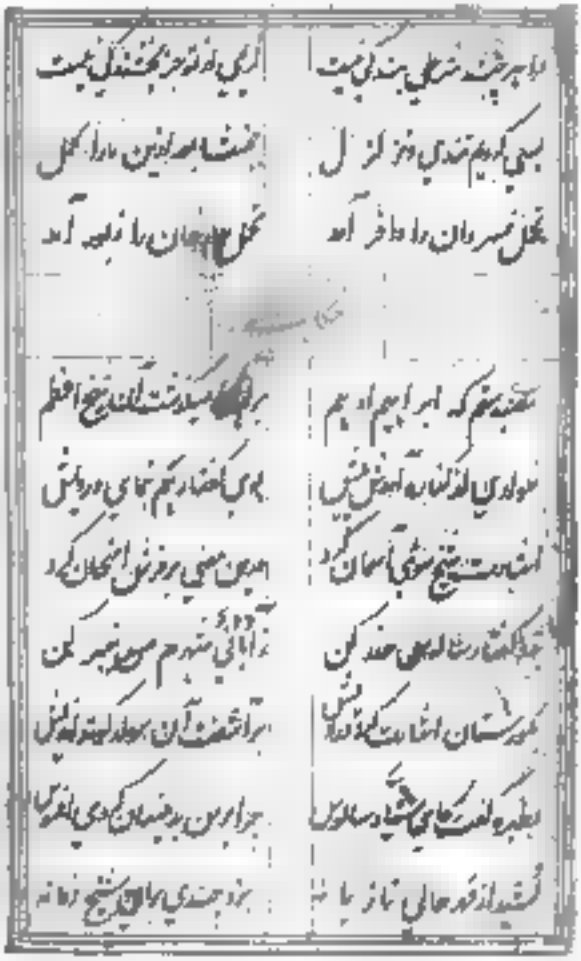

نرد نیائی بکس حاجت نبردش
ندیدم هرگز او را شاد و خندان
نرفتم سوی ایشان چند سالی
دگر باره شدم تا کشور روم
نه مال و جاه و نه املاک ماند
نه ماند هیچ در عالم نه نقلی
دلم زان حالت ایشان بجنبید
برم باز آمد آن مستور و پنهان
مرا گفتا چه میگیری چه جویی
دو گفتم هر که گوید از آن نیست

وزان پرده یکی صورت نبودش
نه او میگفت و بودی سخت غمگین
چو صاحب جرم اندر بند و زندان
ندانستم از ایشان هیچ حالی
همه موجود ایشان بود معدوم
نه سامان حاشت اندر ملک نه نزد
نه کس میکرد بر ایشان سلامی
ز چشمم اشکها بی خویش بیدار
دل شادان خدا را شکر گویان
زبان آن را کجا اسرار موجود
حلال مایهٔ سود و زیان نیست

برهان کام جستن بخدا تعالی علیت	بدان خرم شدن هر عاقل کیست

فصل نهم در ستایش صبر گوید

نظر جایی جز بر اعطیت	جایی جز بصبر آمد بلیت
نباشد صبر جز خوبی کریمان	زبان خواندش صبر مستعان
گدایی جوهری دان جوهر صبر	نباشد هیچ خصلت هم سر صبر
بفرمان کفت حق بر استقامت	نه کفتا بلکه بسیار جا بایش
خدا فرمود من با صابرانم	ازین افزاشته منزل ندانم
بگو ان ورق بنهان از مصحف آیت	دهد ورجست وز صبر هدایت
نشانهان صابرین صادقین ست	وکر جائی بحب الصابرین ست
چه باشد صبر با این مهتری جفت	بمیدان با حد و شمشیر آمد ان
بحکمت شد با نوا ایم و تمکین تو	کدامست انکه هست اندین تو

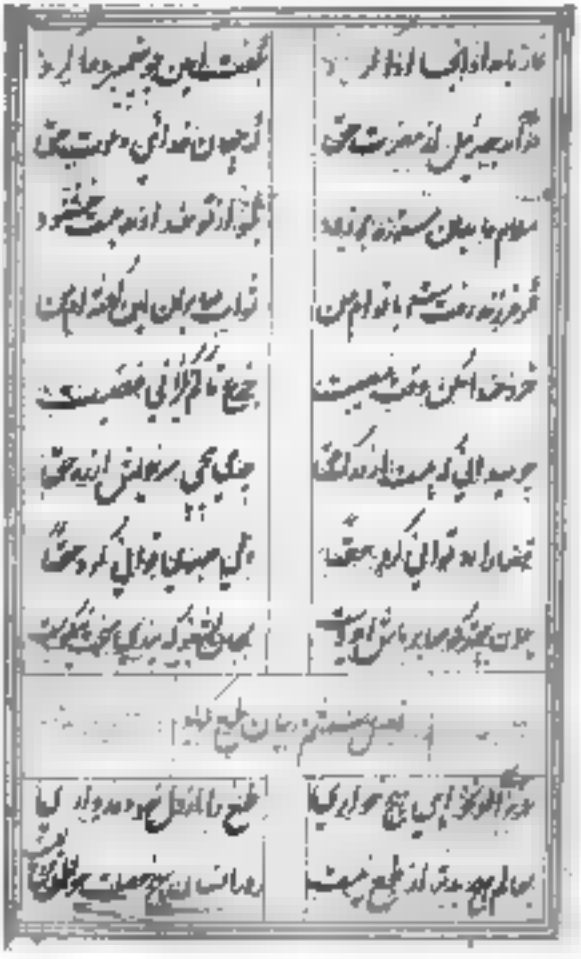

طمع دایم دلت بر بار دارد
طمع بیهوده تن را خوار دارد

همیشه طامع اندر رنج باشد
اگر خود صاحب گنج باشد

اگر روح هوا طامع نبودی
کی او را دامت صیاد بودی

طمع لولو کند غواص دریا
طمع بسیج آهنین کاهش افکند

طمع درویست کو را نیست درمان
طمع جاهیست کو را نیست پایان

بود طامع ذلیل خلق دایم
چنین صاحب تمیزی داد پیغام

خوشا آن دل که او طامع نباشد
چنان مل جز دل قانع نباشد

قناعت مایهٔ اهل دلانست
قناعت گنج صبر و فی نانست

غریبی با بلا کی رو دو رنج کبیر
قناعت پیشه کن تا طمع کبیر

طمع بیهوده تلخین دارد دل
طمع کردن مدام آزار دارد دل

قناعت گیر تا آسوده باشی
چرا در بند هر بالوده باشی

خدائی لم یزل گردست قسمت
نصیب هر کسی از راحت چند آنست

نصیبی دیگری ندهد بدیگر
اگر دانی جهان خوش باش و گذر

اگر کوید کسی کین داستان چیست
بعالم در بجز نامی طمع نیست

ور آگویم که مقصود من آنست
ز آزادی بشو رحمار خالست

طمع باید ولی چندان نباید
که مشکل بانشدت کر برنیاید

اگر هست بعد طاعت مخلصان
منه البته دل بر حاصل آن

خود را کار بندانیست چندم
بگو کرحق دهد خلقان دهندم

دگر کی دل نهد خلق بستی
بغم خوردن دل خود اشکستی

هر انچت باید از معبود خود خواه
جز او را اختیاری نیست باما

بتقدیر او دهد مخلوق چیزیکه
بدان اندازه کی بتقدیر بیش کما

نهاد اندر دلش آن فکر معبود
که گر آید کمی باشد زیان سود

خدایا تو دانی اسرار ما ... را قصدی نبود شما این کار

بلطف آن سپر را بند بخواه ... ز آفت شنگی لعنت و بیش تباه

بلطفا حافظت خوش کن بعد از ... بخش این مدد مند مبتلا را

بیا بیخ لعنت بنا با از تو ... ندارم بر دل از تو هیچ گردی

گر استاد گناه خود ستم من ... گر از خانه از خود نوم من

بفرمود آن شه بی کبر و کینه ... گر بود پیر را سوئی خزینه

بگفتش هر چه بیچاره می خواهی ... ز عالم هیچ تو از می فزون آر

در آمد پیر و اندر وی نظر کرد ... از آنجا اختیاری یک نبر کرد

در آنجا دید پیر را هیبت این حال ... نبر برداشتی زان جمله مال

بگفتا نازنین دور منعم ... برآرم زانکه از وی شور بخم

گر آن انبر در ما نم نبودی ... گر بن همان این دلم ما نم نبودی

مراد بندهٔ بیچاره آنست | گدارادی طریق جاهلانست
اگر سرمایه‌ات باشد قناعت | نیاید از تو هرگز یک شناعت

فصل پنجم در بیان حسد کوید

خدا را خود در این بس روی کان | حسد بیرون کن از دل چون توانی کن
حسد بردن یقین مذلت دل | گشاده دل چو خواهی بند بگسل
حسد بردن نه کار هوشمندانست | حسد بردن شعار جاهلانست
حسد پیوسته دل پرخون دارد | حسد همواره رنج افزون دارد
اگر رشک کسی با مال حسد چیست | ز آن هرگز خاطر دردی میر سد چیست
حسد رنجیست بر خاطر فزودن | با نعام خدا را نعمتی بنمودن
بهان هرگز نخواهد بود خوانی | ز انعامات حق خلقی جهانی
ز انعامش نمانده ایم لاجرم هم | حسد را قائل بیچاره در قعر

بخیلی از نهال نیکبختان
سخاوت از کمال ایزدان

سخاوت رایگان جوید بخیلی
بدونیم میکند آخر بخیلی

بخیل از مال خود حظی ندارد
مگر آن قدر کاو را می نخارد

ندانسته ره دولت بمیزان
ترازوئی بود بگریزد از کان

زکان بیرون توان آورد بسیار
نه از دست بخیلان بد اختر

بخیل آهن بطبع مار دارد
نه عشق هیزم و در میخ دارد

اگر باد بخشش بر سر آن
نه او را بهره زان نه سود خلقان

بخیلان گر نباشند ای برادر
چه ماند جز بشر در نقره و زر

حکایت

جوانی بود دولت پیشه جویی
بحسن خلق میبردی دل هر

تجارت پیشه بود و از خوشحالی
بشهری بود با اموال بسیار

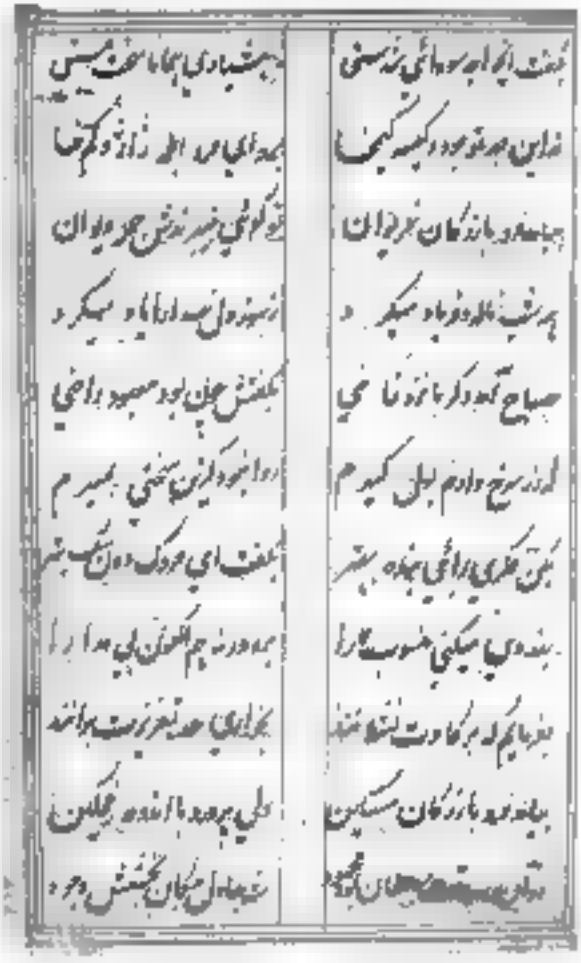

بود مبرات انسان زهد و تقوی
همه معنی بود نه لاف و دعوی

نباید گشتن از علم مغرور
بباشندی خصم جاهل با عذر

که دانشمند هر نوعی که باشد
بجهل از علم خویشتن زود بود

چو معجب گشت مرد از علم بسیار
بقرآن ذم او در جای بسیار

نیابی سودی از علم مجرد
بجز دعوی خویشتن را کن معهود

بقین آن علم دان ای مرد هشیار
که آید حالت بروی آید بکبار

چنان علمی که جهلت بازاید
ترا در چشم خود شیرین ناید

نشاید خواندن علم اندر حقیقت
نه از روی شرافت نه ظرافت

چو با علمت نباشد زهد و تقوی
چه سود از اقتضاء حکم فتوی

تواضع پیشه کن گر علم داری
که علمت میکشد آخر بخواری

شکسته همچو ان هر که نیست ایشان
بصحبت ایشان همیکو که درویش

از خود فضیلت عالمی	شکست و بگران جنبی نگذشتی

حکایت

شنیدم پسر گرد اشفته بود و نژند	که خود را سخت و ابله می پسندید و مند
زهیب و ادب گشته سخت گمراه	نشنیدی که گفتند دانا چه
شبی فرخنده بر صاحب دلی بست	و ایشان بخت بیدار از فراست
بخلوت هر یکی را امتحان کرد	تجربت را اعتقاد ایشان آن کرد
ایشان پرسید خانمان برده چون است	و زو هر یک چه دانم چه فرمود است
بپاسخ گفتش ما را چنین است	بلندی را نشانی هر زمانی است
بگفت این بی هنر خاموش بنشین	هنر با تست عیب ما مبین
چو سلطان ملک هر یک را مکانی	عیار هر دو بر سنجید آن
بگفتا خامه دانشت بر مست	مرا نهمت نامی ماند بدست

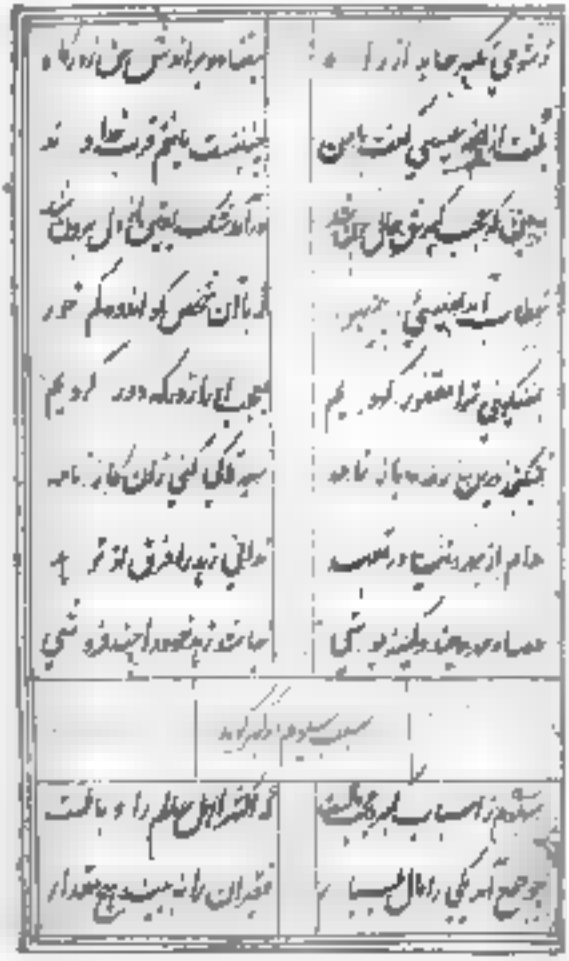

چو سنقنی ز مردم دیده خود را ... ز مردم صد بسر گزند خود را

فقیری کز به پهلوئی نشیند ... گر و بود ابر دیبای نشیند

ز بینی چون سزد او را سر من ... نشستن چون بود جای هم من

وگر روزی مرا در آسمانی ... نشود با مشت پهنا آشنائی

وگر گوید که کرسی کی تو را ... بدین عالم کجا مادر بهی تو

نه بانی تا بود بخت تو با من ... خرید نیم دو صد چون تو را من

چنین مغرور مال و جاه گشتم ... بگیر و جب خود گمراه گشتم

نمی بینم که بودم حال دنیا ... چه بود بسته دل در مال دنیا

نه با شد مال دنیا را وفائی ... نه با هیچکس نبود با آشنائی

بسا کو ما دران بادشاه بود ... شدا نکه تنگ دست و بینوا بود

حکایت

بگفتا بردباری از هنرزان	نه از لاغیدن اصل گهرزان

حکایت

شنیدستم که در وقت سحر	غلامی خسته را دردی بسر در
بگریبانش گرفت ای بیدادگر	چه بر ما افتد از دستت دگر
چو خود گفت از درشتی ملامت	بگفتی این سخن نبود از حماقت
من این دانم که چون در خاک مانم	سپیدی تا چه فرقت ز سیاهی
بقایی مرد را چون سعی محمود	بدین روشن که نامش نیک خوانند
بنامی زآن فضیلت دور بقیع	بدان نامی که او بودست قدیم
چو بشنید این سخن بهلول بخندید	بگفت ای بیهده رویی بدانش
بگفت ای بلهل این بد روزگاری	نه بر رویم آن گفتی که داری
گمان این نقش بد کش را تو هموار	ولی گر دل نباشد چشم بیزار

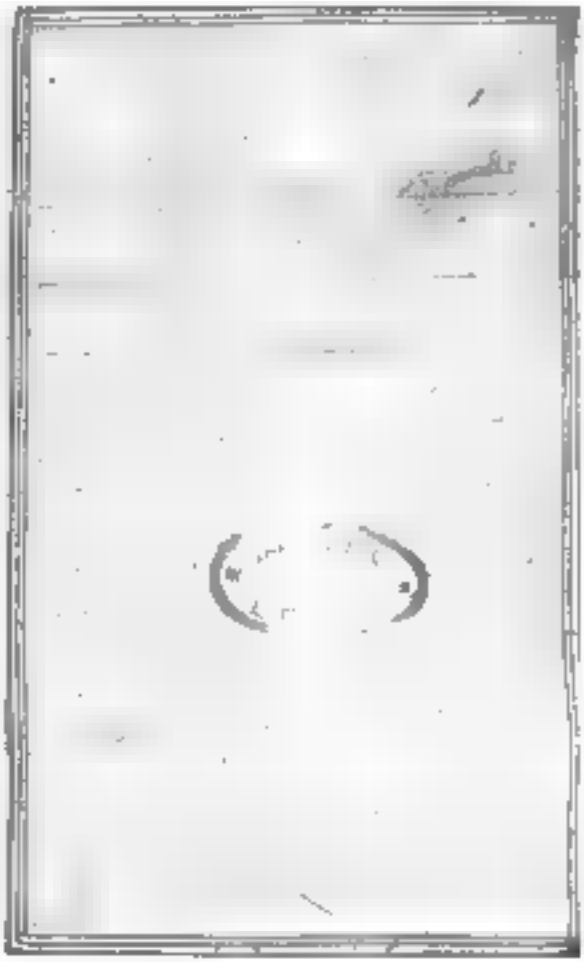

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد ازجان پاک آن پاک را — کو خلافت داد مشتی خاک را

آن خدا بخشی که آدم خاک او است — جبرئیل بر بیان دولت خاک اوست

آفتاب روح را تابان کند — در گل آدم چنین پنهان کند

چون گل آدم بصحرا آورد — این همه آنچه به پیدا آورد

در درون لطفها جانی نهد — آن جهانی در بدنخانی نهد

شهپر از گلشن جلیل آورد — جبرئیلی از سپهر دل بگذرد

طفل را در مهد تعلیمی کند — در دبستان دلش عالم کند

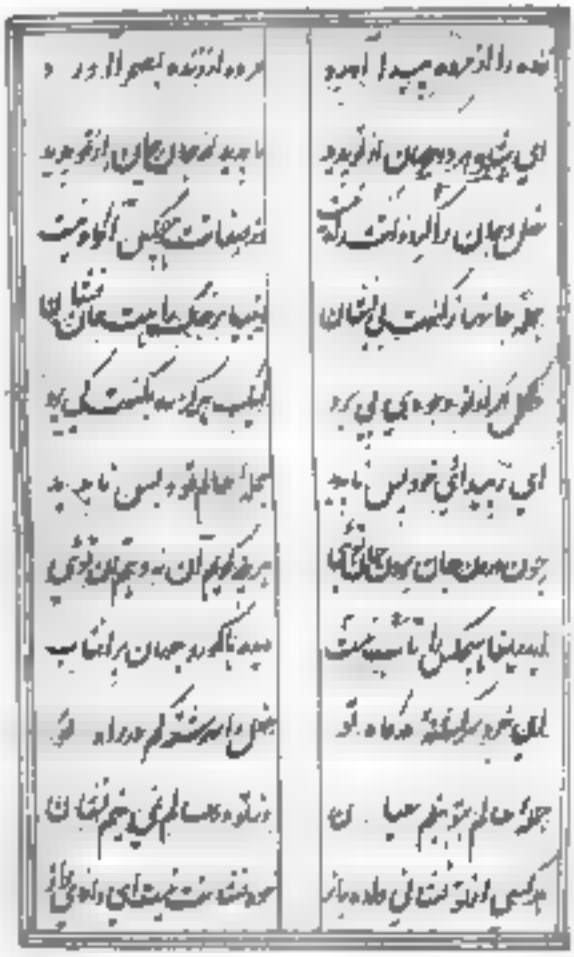

حلم هست اینجا که امراض هست | طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل کی هر کسی | زانکه اینها این نشان دهد کسی
گر برآید از سر دردی یک آه | می برد بوئی جگرتا بیشگاه
آه اگر از جای خاصی آید پدید | مرد را حالی خلاصی آید پدید
در بود در حلقهٔ صد خم زده | حلقه را باشد یکین ماتم زده
گر بود در مانی صد نوحه گر | آه صاحب درد باید کار گر
هر کرا این حسرت و این درد نیست | خاک بر فرقش کز و خود مرد نیست
چون کرا درد است درمانش دهند | زانکه درمان جوید او جانش دهند
حسرت و آه و جراحت باید ت | درد را حضرت دوا راحت باید
گر دمی غمناک نبود مجروح آسا | هم چو خلقی روح آید کی ز پا
گر تو مجروحی دمی از غم مزن | داغ می نه بر جراحت دم مزن

داغ دل آورد که در سینه نمی‌ماند
اهل دل آزاد از داغ نشان می‌دهد

تا کوه‌پی مرد صفا چه می‌داند تو
هر صفحه دوران تماشایی دیگر

هر چند از کوه‌دان گردان می‌رسد
از ظل جان هر دان می‌رسد

تا نخیزد بر قوم دیگر را نظر
از وجود خویش را یابی خبر

گر نشستی بر خیابان بسی
راه خیابانی بدان لی کسی

پیر باید راه را تنها مرو
از سر تنها بدین دریا مرو

گر دلیل رهبر خود آیی برآه
گر همه کشتی خود آیی بی‌گناه

گر توکل نیست پیری اختیار
تو طلب کن ره بخود اندر بهار

تا نگردی رهبری نماند در جهان
نه زمین نه جای ماند نه زمان

کی جهان لی قطب ماند پایدار
آسیا از قطب ماند برقرار

گر نماند همین قطب جهان
کی تواند گشت لی قطب آسمان

چون نمودی روی آن مه را عشق
چون فوادی کرد عزم اسراء عشق

گر ترا در راه عشق است ابتلا
بر مکن هرگز ز بلا

گر بدعوی عزم این میدان کنی
سر دهی بر باد و ترک جان کنی

مرد دعوی پیش این معنی مرو از تو
تا بر سوائی نمانی باز تو

هر که جان خویش را آگاه کرد
ریش خود دستار خود کوته کرد

گر تو عشق آئی بجوئی در نظر
خویش را از هیچ هیچی هیچ تر

مدح و ذمت گر تفاوت میکند
بندگی با شیخ و آن بت میکند

چون ترا صحبت بود در بیدلی
چون فنائی خویش را صوفی بخوان

ای که بر خوان هوا مهمان شهوت
پس چرا فرمان شیطان می بری

دولت از ره بود لاحولیت نیست
وز سلیمانی بجز قولیت نیست

در نیم دنیا که خار آرد پدید
خاک بر فرقت که مردار آورد

تا بدین مرحله منزل دلش هست | تخته در خون جگر تا بدل خسته بست

چاره این چیست که خونش بجهان آمد زود | ورنه چون خونش بیرون نرود خلق بلاست

چون نمی یابم مهر این رخنه باز | با نگو سفتن نمانده هم سر کشته باز

حل عقد این چنین معما نمی | کی توان بیرون بسر گردانی

از رجوعت دور فکنده دیده بین | تا کرده نمی چو ابلیس لعین

اندرین ره صعب بسیاری بلند | از زدی مس در طلبی عاری کند

ساحران دیده عصائی آهنین | گفته آمنا برب العالمین

پس چنین دان کز درخت صبری | سجده کرده پیش موسی و ارنری

تو چنان دانی که این با نار عشق | هست چون با نار ابله او و عشق

این چنین در یابست قعر شش بدید | دین چنین در گاهیست خلقش کی رسید

گر دین در یا در آتش یک دمی | سیرت جانسوز حق ها کی

لطف او ما را چو از جان پرورد | بی شک آن جا هم ز لطفش برخورد

داستان باغبان و شحنه جان | کیف جان بخش و کرم های و هوی

هر بلا کو بر قدم راحق نهاد | بر آن گنج کرم بنیاد نهاد

گر نبودی لطف او همراه ما | قطع کی گشتی بدین سرعت مقام

ور نگفتی این سوءات آن نبود | کی عنایش بودی و درمان نمود

زندگی کردن بجان چندین خیت | زندگان جز بر لجامان زندگیست

قهر او کز عارفان پوشد لقا | لطف او هم این کند با دیگران

نقطهٔ فقر است پنهان در همه | فقر جان نور است و در جان هم صمد

گر بحضرت نیست غیری در میان | هست وحدت مترک فصل و وصل یا

نقش چون کعبه چهار ارکان نمود | بخشش جز ذات حق نتوان نمود

در زمان مصطفی این هر چهار | بر صحابه بود دایم آشکار

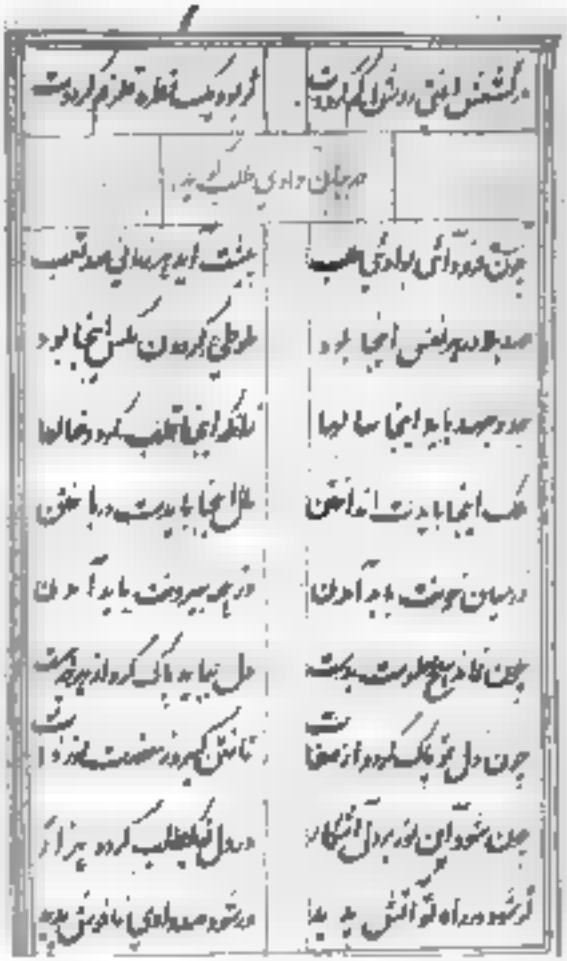

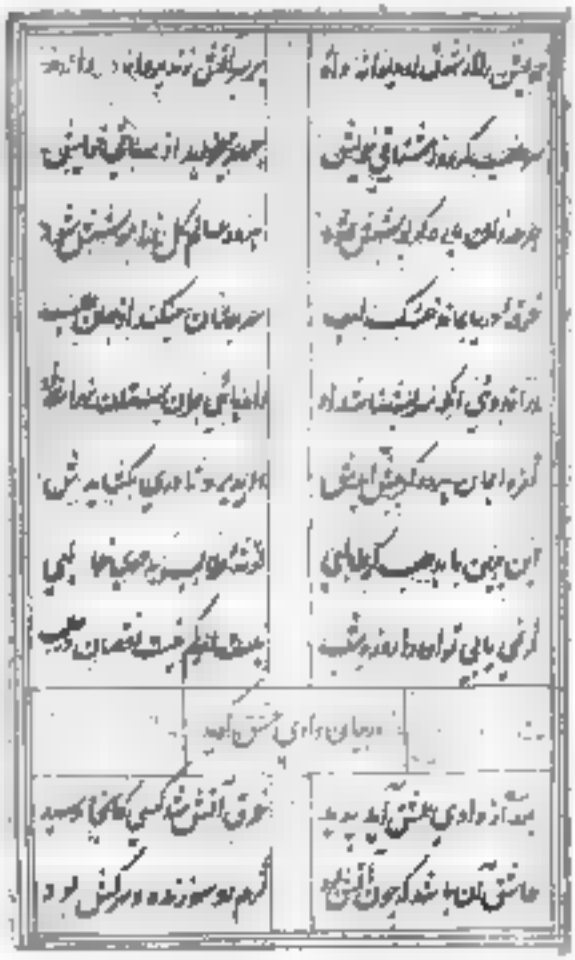

در بیان وادی معرفت گوید

سالکان چون آمدند اندر نظر — معرفت را وادی‌ای بینند سر

هیچ ره نبود میان آن و حضرت — سالک آن را سالک جان دیگر است

سر هر کس تا کمالی او بود — قرب هر کس بر مثال او بود

تا حرم چون مختلف افتاد رسید — هم روش هرگز نباشد هیچ طیر

معرفت در نیستی افتاد و بس — کان یکی محراب آن بت نیست کس

چون نماند آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت

هر یکی بینا شود بر قدر خویش — باز یابد در حقیقت صدر خویش

سیر و آفاقش چنان بود و روش — کفر دنیا بر و کلشن شود

مغز بیند از خدا دون پوست را — خود نبیند از رخ جز دوست را

صد هزار اسرار در زیر نقاب — روی نمی‌نماید ش چون بی‌نقاب

در تو هستی عبد عاشق شد تمام — خواب را با دیده عاشق چه کار

گفت آن این ای بابا فروغ — رو مزن در عشق ملاقی دروغ

گر نخفتی عاشقی چه در کفن — عاشقی خوانم ولی بر خویشتن

چون خود در عشق او صد جعل آمد پیش — خواب خوش با دیده مگذار تا اجل آید پیش

در طلب این ره اگر جویندهٔ — خواب خوش با دیده اگر تو بندهٔ

پاسبانی گیر شبی در کوی دل — تا نگردانند ازین سودا دلی

هست از رهزنان دل گر فتنه راه — جمع هر دل دار از فتنه نگاه

چون نیرزد این ما سبانی سه صفت — عشق را نتوان دید بی معرفت

عبد را باید که بیند در پای خویش — معرفت آید ز بیخوابی پیش

هر که او بیخوابی بسیار برد — چون بمعرفت بند دل بیدار کرد

چون ز بیخوابیت بیداری دل — خواب کم کن بر دوام داری دل

گر بداند ذرهٔ ملک روزگار | ذوق یک شربت ز بحر بی کنار
ور بداند عالم نشئه ذرهٔ از فتور | روی یک کس کژ نه بیند در دو دور

در بیان وادی استغنا گوید

بعد ازین وادی استغنا بود | نی دو دعوی و نی معنا بود
می بسوزد نی نیازی هر دمی | سینه در هم بر دهم گر صد نمی
هفت دریا یک خم اینجا بود | هفت اختر یک شرر اینجا بود
هفت جنت یک نم اینجا مرده ست | هفت دوزخ یک تموج آبله ست
هست صد بر باد هم ابطال بی سبب | هر نفس صد پیل جرمی بی سبب
تا گدائی وا شود بر حرف سهل | یک گدا گردد هزار اندر هزار
صد هزاران سبزه پرورش از هم شناخت | تا گدائی بر جرائی بر فروخت
صد هزاران جمع خالی شد ز روح | تا درین حضرت درد دولت فتوح

صد هزاران لشکر و کشته فتاد | تا بیاسیم از میان این مهر و داد
صد هزاران عقل سر بر ره گذشت | تا عظیم الله حاجت ره گذشت
صد هزاران عشق و زنار شد | تا که عیسی هم مسیحا شد
صد هزاران جان و تن تاراج یافت | تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر نی تو خود تو انجا کی کهن | خواه انجا کار کن خواهی مکن
گویدت هر جا هزاران جان فتاد | هشتی و بحری بپایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بجیب | ذره ما سایه شد زر آفتاب
گر شود افلاک و انجم لخت لخت | و جهان گوهر بریزی از درخت
گر زمانی در عدم شد ناپدید | باز عمری بازگشت و در رسید
گر دمی عالم شد بیکبار نیست | از پس یک نیستی جان انگار نیست
گر غمانه از دیده و از مردم اثر | از سر یک قطره باران دگر

گر جمله بوم چیتی اندر چون بسی | جز او نخواهند ماکو آگه کسی

در بیان وادی توحید گوید

صد هزار این وادی توحید هست بی‌کسی | منزل تجرید و تفرید هست بی‌کسی

گر بسی بینی همه در اند کی | آن یکی باشد درین ره هیچ کی

چون بسی بینی یک اندر یک تمام | آن یکی آمد کلی باشد تمام

چون بر دولت این وادی نهی | از ازل تا قطع نظر کن وز ابد

چون ازل کم نشود با بی‌ابد | هر دو با کی هیچ ماند در جهان

زانکه هست این عالم بر نام و ننگ | هیچ کلی نیست از صد گونه رنگ

گر هست این کل بر اندازی بسی | این همه یک موج گردد بی‌خسی

چون همه موجست و گوهر چیز نیست | رو که جز لاف و گزاف اینجا بسیست

چون یکی من با تو هم باشد دوئی | هم منی بر خیز و انا هم تو ئی

هر چه آید بیرون از هر چه هست
صد بلا آید بیرون از صد هزار

در چنین بستان این سرو عجب
صد هزاران مثل هست و بیشتر

مثل اینجا کیست افتاده بدر
مانده طفلی کو بود مادر نزاد و کر

در زمانی هر که این سر حالت است
سر ز ملک هر دو عالم فارغ است

در بیان وادی حیرت گوید

بعد از این وادی حیرت آید
کار و بارم همه دود حسرت آید

هر نفس اینجا چو نیستی باشدت
هر دمی صد بار بیهوشی باشدت

آخر این راه دراز است سخت هم
روز و شب باشد ز راه افتادنم هم

از چنین جا سوی این کس نیست راه
می چکد بس سنگ از دیوار و چاه

صد هزاران چون تو سیه گم کرده راه
در تحیر مانده گم کرده راه

هر چه زد توحید بر جانش رقم
جمله گم گردد از و او نیز هم

لبک اگر پای درین ره بنهاد — از وجود خویش ناپیدا شود

بندگی او را خجستش رهنما باشد — از وجود خود درین ره وا شود

بود او و دوا و نطق او بود چون نماند این — از خیال عقل بیرون نامد آن

بندگی او را رفیق آمد یقین — چون فنا کشت از فنا او یک بقا

گر بجویی یک نوا اینجا رسی — اندرین منزل همیی دارسی

خویش را اول ز خود بیرون کن — پس برو آنگه ز عالم دور شو

جامهٔ از هستی و از پوشش تو — کامه بردار و فنا کن نوشش تو

خرقهٔ کم کاستی در بر مکن — طیلسان لم یکن بر سر مکن

در رکاب محکمی باید زدن — زخم ناچیزی بر آن باید شکن

بر میان پوشش باریکی ز بر و زیر — بی میان بر بند از لاشی کمر

طمس کن چشم از رخ هستی تو — بعد از آن در چشم طمس کل شود

گم شود از این قسم یک کم و بیش | نبود از این قسم دوم هم کم و بیش
همچنان می‌رود این آسیابی | نه زیادی نه عالم کم نه بودی
گر بود زین عمارت بوی اثر | هست زان عالم ترا مژده خبر
تا نگردی بیخبر از جسم و جان | کی خبر یابی ز جانان یک زمان
نیست محرم نفس تو با بیگانه | در نگنجد هیچکس با یگانه
تا نه گردم میتوانی همدم | تا که موئی مانده محرم نه
گر بود موئی اضافت در میان | هست عالم مسافت در میان
در تو راهی تا بدین منزل رسی | تا که موئی مانده مشکل رسی
هر چه دانی آتشی بر فروز | بود تا بودت دلان آتش بسوز
چون نمانی هیچ جایش ممکن | هر چه خود را با تشی مده تکن
چون بسوزی بالکلی عاشق شوی | در فنای عشق را لایق شوی

چون حباب آمد دمی پیدا شدن بکجا ۔ راست نایی بگذر از ملک جهان یکجا

بیدلان دانند و بیدلان درد ۔ تا تمنای عشق با صد جان چکد

ای دو چشمت با صد دم آشنا ۔ گرنه تو با ما دم آ بیهوده

این نه کار تست خرد را ره دهی ۔ عقل پر هم سوز و فرزانه درآی

گر نخواهی کرد تو این کیمیا ۔ یک نفس با بی‌نوایی ساز کن

چند از خویشی چو من بیگانه تر ۔ یک دمی در خویش هم با خود گذر

دردم آخر بی‌نوا بنشین و سی ۔ در کمال ذوق عدم بنشین و سی

آفتاب اندر نظر چون بود تو شب مخفی مباش ۔ هر دو عالم را کم از یک ذره دان با خود مباش

تو بجو دریا بر تو آن آفتاب ۔ تو فانی باز رو تا آبی بر آب

هر چه داری با خودی در با خودی ۔ جمله در آب رسان تا بر خودی

گر تو خشتی کم شدی از بیت عالم کم نشد ۔ ور تو گشتی کم شدی از بیت عالم کم نشد

قطره بودی گم شدی در بحر راز
می نیابی این زمان آن قطره باز

گر چه گم گشتن نکار هر کسی ست
در فنا گم گشتگان را جان من جان دیگر است

لیک در علم رهایی تا کجا
تو نخواهد گشت گم اینجا بیا

چون چنین کاریست اندر راه ما
خواب بیحاصل نمی آید بما

تو چه دانی تا چه کار آری پیش تو
یا خود آخر عاقبت چون آید اندیشه تو

دل که آید مشتعل این همه شود
زود چه آید این سخن فرسوده شد

تا تو هستی در وجود و در عدم
کی توانی زد درین منزل قدم

تا کنی هر زمان تحمل راه را
کی شناسی متصل شاه بیحاجه را

تا نیابی بود فنا کم کاستی
هیچگاه هرگز نه بینی راستی

تا کنی محو خواری بی نظام
کی رسد اثبات حق از حق تعالی

این مقامات ره حیرانیست
یا کفر و ایمان سه گردانیست

هر که این بر خواند مرد کار ست
وانکه این دریافت بر خود وار ست

گرچو مردان رو دین جوی ترا
این سکیلم بنین بودی ترا

ز آشنایی این دولت بیگانه ست
هر چه سکیلم ترا آن نادر ست

من زبان و لفظ مرغان برسم
با تو گفتم تو هم کن ای عنبر

در میان طائفان مرغان روند
گر تخصص هست از اجمل بر خورند

جمله را شرح و بیانی دیگر ست
زانکه مرغان را زبانی دیگر ست

پیش سیمرغ آنکسی گستاخ تر
کو زبان جمله مرغان را شناخت

تو فشا تو با همه مرغان رها
ره دهندت در بقای جاودان

گر ز امر مرغان ره را هیچکس
ذکر ایشان کرده ام آنم بس

آخرم از ره روان کردی رسید
قسم من زان رهروان دردی رسید

خطا پیش خود فرماید